



سیراب از تشنگی

ماندند....

دایی و خواهرزاده

دایی و خواهرزاده بودند؛ فرج‌اله محمدی و آیت‌اله فرجی. نزدیکی‌های ظهر که بچه‌ها توی رودخانه در حال وضو گرفتن بودند، هواپیماهای عراقی، بچه‌ها را هدف گرفتند. هر دو زخمی شدند. یکی از بچه‌های شیرازی رفته بود به فرج‌اله آب بدهد. فرج‌اله گفته بود: «برو این آب رو بده به آیت‌اله که جوونه، مجرده...»
آیت‌اله هم گفته بود: «بده فرج‌اله که زن و بچه داره.»

وقتی آب را برده بود برای فرج‌اله، دیده بود شهید شده. وقتی آب را برده بود برای آیت‌اله، دیده بود....

فدای لب تشنه‌ات...

اسمش «محمدرضا شفیعی» بود. بچه گل محله پامناز قم. چهارده‌ساله بود که با دستکاری شناسنامه و کلی التماس به جبهه رفت. درحالی که ترکش توی شکمش خورده بود، اسیر شد. او را به اردوگاه اسرا در شهر موصل منتقل کردند. حالش خیلی وخیم بود. روزهای اول از او خواسته بودند، به امام خمینی رحمه‌الله و انقلاب ناسزا بگوید؛ ولی محمدرضا در مقابل همه درجه‌داران و افسران عراقی به صدام ناسزا گفته بود. زده بودند توی دهنش که یکی از دندان‌هایش شکسته بود. پزشکان دستور داده بودند به‌خاطر زخم عمیقش

کمک‌شان بیاید؛ اما خبری نشد. بیسی‌مچی گردان خبر آورد که گردان نتوانسته از سد عراقی‌ها عبور کند.

تنها شش نفر از نیروهای خودی مانده بودند. علی تجلایی رفت برای بررسی موقعیت خاکریز بعدی. حدود پانزده متر با نیروها فاصله داشت. رسید سر خاکریز. لحظه‌ای برای بررسی موقعیت منطقه بلند شد و تیر خورد توی قلبش... آرام افتاد روی خاکریز.

لحظه‌های آخر با دست اشاره‌ای کرد که هیچ‌کس منظورش را نفهمید. دوستانش فکر کردند شاید، شاید آب می‌خواهد؛ اما هیچ‌کس آب همراهش نبود. خودش سفارش کرده بود: «با قمقمه‌های خالی حرکت کنید؛ ما به دیدار کسی می‌رویم که تشنه لب شهید شده است...»

شهدای تشنه لب پاسگاه زید

اسم «پاسگاه زید» دل خیلی‌ها را می‌لرزاند؛ پاسگاهی مرزی در حد فاصل منطقه کوشک و شلمچه. عراقی‌ها به‌وسیله جاده بین‌المللی‌ای که تا قبل از انقلاب در کنار این پاسگاه وجود داشت، به‌سادگی خود را به سه راه حسینه رساندند و بعد به‌طرف خرمشهر حرکت کردند.

زید، با دلاوری‌های رزمندگان در عملیات رمضان آزاد شد. عملیاتی در ماه رمضان، در تیر ۱۳۶۱. یعنی اوج گرمای خوزستان. خیلی از بچه‌ها روزه بودند. خیلی از بچه‌ها با لب تشنه شهید شدند. خیلی از بچه‌ها در موانع و خاکریزهای مثلی جا

مقرم می‌گویند: «... چون امام سجاد علیه السلام پیکر امام حسین علیه السلام را در قبر نهاد، صورت بر آن رگ‌های بریده نهاد و گفت: خوشا سرزمینی که پیکر پاک تو را دربر گرفت! دنیا پس از تو تیره و تاریک است و آخرت با فروغ جمالت روشن است. اما شب، بیداری و غم است و اندوهی همیشگی تا آن‌که خداوند برای خاندان تو سرای آخرت را برگزیند که تو در آنی. سلام و رحمت و برکات الهی بر تو باد از من، ای فرزند رسول خدا!

سپس امام سجاد علیه السلام بر قبر سیدالشهدا علیه السلام نوشت: «این قبر حسین بن علی بن ابی‌طالب است که او را با لب تشنه و غریب شهید کردند...»
لب تشنه... مظلوم... غریب... دیگر احتیاجی به توضیح بیش‌تر نیست!

با قمقمه‌های خالی حرکت کنید

اسمش «علی تجلایی» بود؛ معروف به «علی رگبار»؛ بس که برای این‌که نیروهای زنده‌ای تربیت کند، توی آموزش سخت می‌گرفت. بچه تبریز بود و قائم‌مقام فرمانده قرارگاه ظفر و فرمانده طرح و عملیات قرارگاه خاتم‌الانبیاء. توی نبرد سوسنگرد کاری کرد کارستان. اگر بخواهم از شجاعت‌ها و رشادت‌هایش بگویم، باید بی‌تعارف یک مثنوی هفتاد من بنویسم. دمدمای عید بود و عملیات بدر. قصد داشتند اتوبان «بصره-العماره» را تصرف کنند. شب عملیات آمد توی خاکریز و شروع کرد به جنگیدن؛ مثل یک بسیجی ساده. قرار بود گردان سیدالشهدا به



طلبه بود؛ اسمش، مصطفی آقا جانی.

آب می گوید...

شهیدی را پیدا کردیم که قمقمه‌اش پر بود از آبی زلال و گوارا. ده سال از شهادتش می‌گذشت؛ اما قمقمه‌اش هم‌چنان آبی شفاف داشت و خوش طعم. یکی از بچه‌ها رفت سراغ چند کارشناس آب و مسائل کشاورزی و پرسید: اگر آبی دوازده سال زیر خاک بمونه، چی میشه؟ خیلی عادی گفتند: خب معلومه!

خواه ناخواه تبدیل به لجن میشه. مقداری از آب قمقمه شهید را ریخت و داد به کارشناسان. وقتی خوردند، پرسید: این آبی که خوردید، چه جوری بود؟ گفتند: هیچی! آبی تازه و زلال، بدون ماندگی... خنده‌اش گرفت. کارشناسان با تعجب پرسیدند: چیه؟

قمقمه را نشان‌شان داد و گفت: این آبی که شما خوردید متعلق به این قمقمه است که دوازده سال تمام زیر خاک کنار یک شهید بوده. مات و میهوت به هم نگاه می‌کردند. از صلاتی که فرستادند، می‌شد فهمید حالت‌شان عوض شده.

... سربازی که در تفحص کار می‌کرد آمد و گفت: مادرم مریضه. گفتیم: خب برو مرخصی... برو که ببریش دکتر. گفت: نه! به این حرفا نیست. می‌دونم چطور درمانش کنم.

جرعه‌ای از آب قمقمه شهید را با خودش برد تهران. بعد از چند روز با شادمانی برگشت. می‌گفت: مادرم آب قمقمه رو خورد و خیلی زود خوب شد...

این‌ها را حمید داوودآبادی در کتاب تفحص می‌گوید.

قصدم نقل مستقیم یک مطلب نیست؛ حالا بخوانید از مرحوم حاج اسماعیل دولابی، عارف بزرگوار: «آب رو تماشا کن. آب همش داره میگه من تشنه‌ام، من تشنه‌ام. یعنی کو صاحب من؟ کو امام حسین (علیه السلام) من آبش بدم. به یه حساب اینو میگه، اما به یه حساب خودش تشنه شه. برو چشمه‌ها رو نگاه کن، ببین چی میگن...» نیازی به توضیح اضافه نیست؛ شما چه نتیجه‌ای می‌گیرید؟



می‌شود، تیرها بیارید... و بعد... کربلا در دشت فکه زنده شد.

فرمانده بی دست

اسمش «شاپور بزرگر گلغانی» بود؛ فرمانده محور عملیاتی لشکر ۳۱. یک دستش قطع شده بود؛ اما دست‌بردار نبود. گفتند: «با یک دست که نمی‌تونی بجنگی، برو عقب.» گفت: «مگه حضرت ابوالفضل (علیه السلام) با یک دست نجنگید؟ مگه نفرمود: والله ان قطعتمو یمینی، انی احامی ایدا عن دینی؟» توی عملیات والفجر ۴، مسئول محور بود. حمید باکری مأموریت داده بود گردان حضرت ابوالفضل را از محاصره دشمن نجات بدهد... لحظه‌های آخر که قمقمه را نزدیک لب‌های خشکش بردند، گفت: «مگر مولایم امام حسین (علیه السلام) در لحظه شهادت آب نوشید که من بنوشم.» شهید شد؛ تشنه لب... بی دست.

لب‌های سر بریده

توی جاده، جلوی چشم بقیه، خمپاره‌ای از پشت به سرش خورد و آنرا قطع کرد. دیدند لب‌های سر بریده تکان می‌خورد و می‌گوید: «یا حسین». وقتی شهید شد، تانک‌های آب خالی بود و همه تشنه؛ فرمانده تقاضای آب برای رزمندگان کرده بود.

کوله‌پشتی‌اش را باز کردند، توی یادداشتی نوشته بود: خدایا امام حسین (علیه السلام) با لب تشنه به شهادت رسید؛ من هم می‌خواهم تشنه لب شهید شوم... اربابم با سر بریده به شهادت رسیده و سرش را از پشت بریده‌اند؛ من هم می‌خواهم از پشت سرم بریده شوم... سر امام حسین (علیه السلام) بالای نی قرآن می‌خواند؛ من سرش را نمی‌دانم؛ ولی می‌خواهم با سر بریده «یا حسین» بگویم.

به هیچ وجه آب نخورد. روز آخر خیلی تشنه‌اش بود. یک لگن آب لب تاقچه گذاشته بودند. خودش را روی زمین می‌کشید تا آب بنوشد. فریاد می‌زد: «جگرم می‌سوزد»؛ ولی نمی‌توانستند به او آب بدهند. آخرین جمله‌اش این بود: «فدای لب تشنه‌ات یا ابا عبدالله».

جنازه‌اش را در قبرستان الکخ مابین دو شهر سامرا و کاظمین دفن کردند؛ بعد از شانزده سال جنازه‌اش سالم برگشت. می‌گویند غسل جمعه‌اش، زیارت عاشورایش

و نماز شبش ترک نمی‌شد؛ همیشه با وضو بود، و هروقت در مجلس روضه شرکت می‌کرد. اشک‌هایش را به بدنش می‌مالید و گریه می‌کرد.

این جا دیگر سلاح کار نمی‌کند

«حاج حسین اسکندرلو» فرمانده گردان حضرت علی اصغر (علیه السلام) لشکر ۱۰ سیدالشهداء بود. روز ۱۳ اردیبهشت سال ۱۳۶۵ عملیاتی در منطقه فکه در تپه سبز انجام شد که به دنبال عملیات متحرک عراق بود. شش گردان بودند در مقابل شش تیپ مسلط و مسلح. زمین پر بود از مین‌های عراق و حجم آتش سنگین. تعداد زیادی از تانک‌های دشمن را منهدم کردند. دشمن تصور را هم نمی‌کرد. تلفات زیادی داد. مهمات نیروهای خودی کم شده بود. درگیری تن به تن شد و کار، سخت. وقتی دشمن مسلط شد، کار سخت‌تر شد. بیش‌تر از نود نفر همان شب شهید شدند. حاج حسین، بچه‌هایی را که مانده بودند، جمع کرد و گفت: «بچه‌ها این جا دیگر سلاح کار نمی‌کند؛ امشب، شب عاشوراست. هر کس می‌خواهد ابا عبدالله را یاری کند، با من بیاید. امشب باید با خون مبارزه کنیم. امشب تکلیف این است.»

حاج حسین در مقابل دشمن ایستاد. رجز خواند و از خودش گفت. دشمن جهنمی از آتش درست کرده بود. این رجز خوانی حاج حسین، به بچه‌ها روحیه داد. می‌گفت: «من فرزند خمینی‌ام. من سرباز خمینی‌ام، من سرباز حسین بن علی‌ام.» بچه‌ها دور حاج حسین جمع شدند و او شروع کرد به سینه زدن. صدای «حسین حسین» و «یازهر» توی دشت فکه بلند شد. حاج حسین گفت: «سینه‌ای که به استقبال گلوله‌های دشمن می‌رود، باید باز شود.» و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و گفت: «گلوله‌ها بیارید. اگر با ریختن خون من، اسلام احیا می‌شود، پرچم اسلام استوار